

قصح پر کن از می که می خوش بود	صورتها که صافی و خویش بود
بیاساقی آن راجه ریحان نسیم	بمن و که خنجر با نذر نسیم
زیرا که بی شک تلف در پستی	بمن و که در مان و لهامی است
بیاساقی آن با دلهل صاف	بد و تا کی این شید و تذویر و تاش
ز شیخ و خرقه طو لم بدام	بمی رهین کن هر دور او السلام
بیاساقی آن با دله روح بخش	بده تا نشینم بر پشت رخس
تتمت صفت رو بیدان کشم	بکام دل آهنگ جوان کشم
بیاساقی از من بر پیش شاه	بکوبیش زمین می شج کج کلاه
دل بیتو ایان سکین بجوی	پس آنگاه جام جان من بجوی
بیاساقی آن می کزو جام بس	ز نذلاف سینالی اندر عدم
بمن و که باشم بتابید جا	چو حکم که از نذر عالم تمام
بیاساقی آن جام پر کن ز می	که گویم ترا حال کسری و کی
بستی توان در اسرار نشت	که در سخودی راز نتوان نشت

<p> بکچھ شروچم و شستہ پیام  کہ جشید کی بود و کاوس کی  ہیا کی اول کو اسے وہ  خوام بعشرت بزیر مکان  بد و نازم بر فلک بارگاہ  در اینجا چو تخت بندہ تم  کہ دل را بفر و وس باشد دلیل  خراہم کن و کنج حکمت بین  رخام پیایی مراست کن  بستی بگویم سر و دی خوش  بہ بینی در آن آئینہ ہر چہ  دم خسرو می دو کہ لے زنی  ز خوش و ہذہرہ آواز رو </p>	<p> بیاساقی آن می کہ عکس ز بار  بد و تا بگویم ما و از سینے  بیاساقی آن می کہ شایہ  ہن و وہ کہ تا کردم از عیب پاک  بیاساقی آن جام چون مہر و ما  چو شد باغ روحانیان مسکنم  بیاساقی آن جام چون سلسیل  بدست و وہ وی دو گت بین  بیاساقی از بار دای کن  چو شتم گئی از می پیشہ  اگر چو جسم جام گیری بستی  بستی در پار سایہ زنی  کہ حافظ چو ستان سازد سرو </p>
---	--

<p>بناشیر صبح از طبقه‌های نوز          بگوش آیدم هر دم از لفظ خود</p>	
<p>بستی بعالم علم در کشیم          ز می آب بر آتش غم ز نیم          چو فرصت نباشد در کی خوریم          بیزم طرب هم نبرد اخلتند          بر فتنه و بر روز حسرت بجاگ          ز ایام عمر آنکه بجز روز کسیت</p>	<p>بیا تا خور و استلم در کشیم          ز جام و مادوم و می و دم ز نیم          یکس امروز با یکدیگر می خوریم          که آشنا که بزم طرب ساختند          ازین و با یکدیگر ویرادی سناک          باین تخت فیروزه و فیروز کسیت</p>
<p>درین جوانی که بر باشد          شگفت آنکه در عالم آزاد شد</p>	
<p>قلم بر سر هر دو عالم ز کشیم          و گر فاش نتوان مضامین          بسی یاد دارد و چو بگرام و طس</p>	<p>بده ساقی می که تا دم ز کشیم          سبکباش و طس که از نم          که این چرخ و این باجم آبوس</p>

<p>         کسی کوزدی طبل پشت پیل          جز این هرگز هفت پر کار نیست          تو در خانه شد روی شش در          بر ایوان شش طاق خضر نشین          به ده ساقی آن آب آتش نشین          که در آتش است این دل روشنم          که خیزد ز فرخ منوچهر          نوشته است بر جام نوشیدنی          اگر پوزنالی و کرسی زلال          زمین بشنای پیر آسوز کار          که این منزل در دو جای نیست          به ده ساقی آن لعل با قوت نیک          روان در ده آن می که است          ز نودش بنا کام طبل رحیل          جز این هفت پر کار پر کار نیست          که او مانده تا بسکری بگذرد          بمنزله که جان نشین کزین          در آن پیش کرنا نیایی نشین          همانا که آبی بر آتش زغم          شنیدم که در عهد روز جمعه          که بقرای از جام نوشیدنی          بدستان نمائی شومی پایمال          کمن تکیه بر کردش روزگار          درین دانه شادمانی گشت          که بردار دل لعل با قوت نیک          از آب روان کاغذ آب عیان       </p>	<p>         کسی کوزدی طبل پشت پیل          جز این هرگز هفت پر کار نیست          تو در خانه شد روی شش در          بر ایوان شش طاق خضر نشین          به ده ساقی آن آب آتش نشین          که در آتش است این دل روشنم          که خیزد ز فرخ منوچهر          نوشته است بر جام نوشیدنی          اگر پوزنالی و کرسی زلال          زمین بشنای پیر آسوز کار          که این منزل در دو جای نیست          به ده ساقی آن لعل با قوت نیک          روان در ده آن می که است          ز نودش بنا کام طبل رحیل          جز این هفت پر کار پر کار نیست          که او مانده تا بسکری بگذرد          بمنزله که جان نشین کزین          در آن پیش کرنا نیایی نشین          همانا که آبی بر آتش زغم          شنیدم که در عهد روز جمعه          که بقرای از جام نوشیدنی          بدستان نمائی شومی پایمال          کمن تکیه بر کردش روزگار          درین دانه شادمانی گشت          که بردار دل لعل با قوت نیک          از آب روان کاغذ آب عیان       </p>
---	---

<p>برفتند و اگر کس نکرده باشد  سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست  که حبشه کی بود و کاوس کیست  درین بقعه جز نام نکند آشتند  که چون بگذری بازمانی بجای  باو آشنائی ز بیگانه کیست  بحال مجال و مقام مقام</p>	<p>شهایی که اینجا نشسته است  کدام است جام جم و جم کجاست  که میدان از فیکسوفان است  چو سوی عدم کام برداشته  چو بندی دل اندر سپنجی سراسر  در آن بستن دل ز دیو آفت  درین دارشده رینیابی تو کام</p>
<p>بر وطنی کن این بهت طومار را  مستلم در کس این بهت پرکار را</p>	
<p>کز این بگذر یا بم ز آتش خست  تو آن زوبیکت جام می چارگان  سرت کی در سیم از بکاس سیم  که پیران در آتش گشتند</p>	<p>بده ساقی آن آب آتش خوگ  باین سقفه نه پای شش رود  حق در ده اکنون که ما دریم  درین ده که در می سیاه است</p>

<p>اگر عاقبتی خیزد دیوانه شود      هم از دل زنی دردی در کوش      پی کاروانان بشیاردان      ره در دوشان خمازن</p>	<p>اگر عاقبتی خیزد دیوانه شود      هم از دل زنی دردی در کوش      پی کاروانان بشیاردان      ره در دوشان خمازن</p>
<p>مشوقید این دیر خاک کے مناک      کہ اگر وہ چہ بیادست چو خاک</p>	
<p>دوای دل در شش مجروح را      اگر عالمی باشدش زان چه سود      بقصد این نفس را غنیمت شمار      که فردا همان باشدت دستگیر      نگرای برادر که با خود چه برد      چنان کادی باز بیرون رود      که بر خاک نشست از روی خاک      که هم محروم باز است و هم محروم باز</p>	<p>چه دستانی آن جوهر روح را      که دوران چه جام از گنجم بر      چو بنیاد عمر است ناپایدار      کسی را که دستت رسد دستگیر      شده و او کستر که تا که ببرد      تو نیز آنچه کاری همان بود      رانی نیاید کس از شیب خاک      با این قدم سبز چندین مساز</p>

	بد ساقی آن آب افشوده را بیازند ساز این دل مروه را	
سر کعبادی و بسکدر است در عارض دستانی بود قد و لبری زلف سپین تنی است خیم خایه میکنت و جامی بست با بن سفره بیرون زد و بان دوگان بخر خاک جوان درین دست ز کردون درونش پراز خون بود که شیرین بود باد و باد و سبیل بدار مذک که در جهان طاق بود بنودش بجز کور و تابوت کتخت چون شی امی باد و آتی بهوش	که هر پاره حشمتی که بر منظر است بر آن گل که در گلستانی بود بر آن شاخ سرودی که در گلشن است شنیدم که شوریده می پرست که باید ازین کرسی زدن بجز خون شامان درین دست که هر کس درود در کردون بود بد ساقی آن تلخ شیرین کوا که دارا که دارای آفاق بود چو زمین دار شد برهون برود اگر بهوشندی بیاباده نوش	

که این طغزل آسوس سی قفس	نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک رود بان میخانه کوب	ره میزدشان میخانه زروب
که آب آتش خواصت هست	بستی زبستی خلاصت دهند
بجای برون آوردند زنجیرش	بوحدهت رسی پرده افتد پیش

که ماقظو در عالم جان رسید

حراز خود برون شد بجان رسید

من از آنکه کردم بستی بلاک	با اینستان بریدم بجاک
تا بوفی از چوب تا کم گسید	براه خرابات خاکم گسید
با آب خرابات منم دید	پس آنگاه بر دوش منم بنید
بریزید در کوهن خیر شراب	سیارید در ماتم جزر باب
ولیکن بشیر علی که در مکن من	تا له بجز مطرب و چنگ زن
تو خود ماقظا سر منستی ستا	که سلطان نکوا به خراج از خراج

مشو



<p> مرا بہت بسیار استغنا  دور را اندر کین از پیش و از پس  مراد ہم یکم از تو انیم  چرا کا علی نزار و خرم و خوش  رفیق یکیان یار غمیبان  زین ہمتش این رہ سہ آید  کہ فالحم را اندر نے فرو آید  بہی گفت این سخما با قرینے  بیاد اعلیٰ بستہ کروانہ وار  ولی سپینغ میاید نکارم  کہ او خوبی نشانت شبانتر  ز ملک دیدہ میکن یا سبانب  ولی غافل شوا چرخ بدست </p>	<p> اگامی آہوی وحش کج  دو تنہا و دوسر کردان بکس  بیات مال یکدیگر بد انیم  کہ می بینم درین دشت شوش  کہ خواہد شد بکوئید ای حیوان  مگر خضر مبارک پی در آید  کہ وقت عطا پروردن آید  کہ روزی در ہر وی در سر زمینے  کہ اسی سالک چہ در انبار وار  چرا پیش داد و گفت ازانہ وارم  بختا چون بدست آری نشانت  چو آن سرور وان شد کاروانے  مدہ جام می و پای کل از دست </p>
--	--

<p> نم اشکے و باخو و کفتگولی  موافق کن تو با بر بھاران  مدہ بخشش آب ویدہ خوش  مسلمانان مسلمانان خدایا  کہ کوئی خونجو و راست است  برادر با برادر کی حسین کرد  کہ این تنها بان شمار ساند  کہ خورشید غنی شد کسیر و  ز نظری کان نکرو و شهر خرد  تو از نون و استلم میرس تقصیر  کہ حکم انداز بھران در کمین است  وزان شخصی کہ حاصل بود کشتند  شام جان معطر ساز جاوید </p>	<p> لب سرچشمہ و طرف جونی  بیاور فغان و دوستداران  چونان آید تاب رو این پیش  مگر و آن ہدم ویرین مدار  چنان بریم زد تیغ است  برنت و طبع خوش شیم عزیز  مگر خضر مبارک پی تو اید  تیا ز من چه وزن آرد بدین  تو کہ ہر بین و از خرمخوہ بگذر  چو من ہاری کلک آرم بفر  مقالات نصیحت کہ بہین است  رواز با خرد در ہم سر شدند  بیاور بگفتی زان طیب است </p>
--	---

که این نافه چین جیب خور است	نه آن آیه که از مردم نفور است
درین وادی بسا نک چنگ است	که صد من خون مظلومان بیک چنگ
پر حیرت را ایجا بسوزند	بدان کوه که آتش فروزند
سخن گفتن کرایا است اینجا	فقال الله چه استغناست اینجا
برو عافط درین مرض زخم	سخن که ناه کن و الله اعلم

## فی المقطعات

گر کان قدر می بد اند	شب بختند و روز نشاند
تا کنار از چوب عود کنند	با سپاسان باد نشاند
بای هر خوشه کثیرن ترک	بشادی کس پر استند

و

خسرو داد و کراستیره لایق کمانا	ای کمال تو با انواع هزار ربا
همه آفاق گرفت و همه طرائق	سیت خودی ما و ازه شه سلطانی
گفته باشد کورت طهر غیب احالم	اینکه نه روز نیزم خوش گمانی

<p>دور و سال آنچه میزد ختم از شاه بود      روش در خواب چنان دیدیم که      بسته بر آغواست من جو میوز      هیچ تعبیر نمیدانم این رخ آنکه</p>	<p>همه بر بود یک دم فلک چو کاس      کذا غما و بر صطبل ششم سنبال      تو بره هفتاد و من گفتی امید      تو بفرمای که در فهم نداری تا</p>
<p>در ایضا</p>	
<p>پادشاه افکار تو فین سس راه تو      با چنین جاده و جلال از پیشگاه      با فریب این خم زنگار کون پیل فام      انکده با هفت و نیم آورد پس</p>	<p>خبر اگر بر غم تسخیر جهان روی کنی      انگی و خدمت و لهای اگر کنی      کار بر وفق مراد صیقل آتش کنی      فرصت با و اگر هفت و نیم آرد</p>
<p>در ایضا</p>	
<p>ساله فال مال حال کنان      سال خم فال نگر مال باور حال کنان</p>	<p>بادش خد بهر و گیتی بر قرار در دوام      هفتاد و نسیل ابی تحت عالی بخت برام</p>
<p>در ایضا</p>	

<p>رضوان سرپرده و درین سلسل صاحب جهان نازک خوب لطیف که کف ناز بجز مجلس شاه عزیز جو نزدیکت خیرین افش و کاموش کج</p>	<p>شاه با بشری در ششم رسیده است خوش لفظ و پاک معنی موزون کلمه کلمه در این سراج ز بجز چه آید و اکنون در صحبت من مجلس بجان</p>
<p>در شکایت قاضی و حاکم گوید</p>	
<p>که در این کم شتره که به بادید خیزی و که بر تبه سروری رسید آن غیر کشت چو سنی در جهان که وید با آن شی که دولت او با و برزید که و بر روزگار تو صفت الیارید</p>	<p>آن کیست تا بجزرت سلطان گوید دو ذی نشسته بر سر سجاده قضا آن ز گفت چشم و چراغ جهانم ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو شاه را در ار که مفضل من بر آ</p>
<p>ایضا فی الشکایت</p>	
<p>گرسنید اند که کارش از کجا خواهد کشت نقدش بر صورت که زوزکی در کوهان</p>	<p>دل بینه ای جان من بوعاده شود رو تو گل کن میندانی که نوک گلک</p>

<p>شاه هر روزم خدید و بسین لطیف کرد کارشادان را چنین باشد توانی</p>	<p>شاه یزدوم دید و خوش گفت و هم و او روزی رسان فیت و نصر شاه</p>
<p>در اینص</p>	
<p>کافه شعرین بنفشه شکر است باد او دانش تلخ که عیب نیاید گفت انگس که کوز او ز مادر بجز خویش</p>	<p>زان غیرت طبر ز کعبه الغزال شد خاکش سپر که شکر آب زلال شد کی مشتری و لبر صاحب جمال شد</p>
<p>در تقاضای و لطیفه فرمایید</p>	
<p>بسمع خوابه رسان ایرفتی و خوش لطیفه بیان آرزو خوش بخند پس آنکسی ز کرم انقدر بیرون ز لطف</p>	<p>به غلوی که در آن جنبی صبا باشد بنگنه که دشمن در آن صبا باشد که کرد لطیفه تقاضا کنست و صبا</p>
<p>فی الشکایه</p>	
<p>ز دانش مطلقا بی بر باشد بود از شرب شادی صایر اندک</p>	<p>که از دنیا بشا و سب بجز جید که جلاب طرب از و هر جید</p>

کسی چون نوشدارو جو پد از دگر	کدامین نوشدارو ز هر جوی
وله ایضا	
چون بنوزد و دل که دلبر روی بکشد	طبل اندر ناله و کل خنده خوش میزند
سرخ غلام مطهریم کار پیشم خوش میزند	ناخ شهباد دیده ام زان ایام پیشم
رخم سپناحین با بروی کما کلش میزند	زاد از ترتر کانش خنده کرد و میزند
وله ایضا	
از قبه طاهم ز بر جد	روح القدس آن ترش فنج
رود و لنت و حشمت محمد	میگفت بگو کمان که ببارد
منصور مظلمه محمد	بر سینه خنجر و سینه بماند
وله ایضا	
چه اداگیری باشدت محتسب	تو نیک بد خود هم از خود پس
کمن عمر مناجیح هجو و لصب	ز بد دور باش بی نیکی بگوشت
دار از طبع قلب بر منقلب	چو دانی که روزی دهنده خد

و من یثق الله یجیب له	و یرزق من حیث لا یحتسب
وله ایضا	
بگوش هوش ششی منشی ندادی	حضرت احدی لالا الاله است
که ای عزیز کسی را که خدایت	یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه
باب زبزم و گوهر سفید نتوان کرد	کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
وله ایضا	
آن خسته خضر خور که روی سبک	هر که بخورد یک جو سبج در سبج
آن ذره که اعضا دارد و لوله از او	بگذرد و صدستی یک قطره صد سبج
در نکو هوش بد قولان	
سک بر آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بسیار دارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست و دست	سک ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سک و قوادد	و آدمی دشمنی روا دارد



## فی الشکایة

آن خطا این خطاب می آرد	ما حیم و شش باوه نظر شود
تکات ماکن رقاب می آرد	لعل یا قوت جام او کوئی
کو بعد نغم شراب می آرد	قله پیش او و ستارم

## و در ایضا

از روی و غا و حسر بان	ای با و صب اگر توانی
کو سوخته تو در نفسانی	از من خبری بی بسیارم
ای بیستو حرام زنده گانی	سیر و ز اشتیاق و میکت

## و در ایضا

چهار گوهرم اندر چهار جای مدام	شراب لعل و روق بجایم که کف مدام
سبیل و رخسارم و آفتابم اندر جام	ز مردم بر ما که عقیق و دریش
حلال زاده بیرون آید از شراب حرام	مرا حرام که گوید که وقت خند و کلام

## در شکایت منبر باید

ای سزا اصل عال و پرت آنچه از بزم کی کی و داشته که شرفیات	وی تبار و این بیرون آخرت از روی از نوشته باز کرده و انکی بخشید بود
---	---

## فی الروعط

سزای مدرسه بخت علم و طاقی و سزای تانسی یزدار چه منبع فضل	چو در چون دل و انا و جسم میناست خلاف نیست که علم نظر در اینجا
---	--

## فی الروعط

ای که از روزگار میطلبی نکر مال و مثال و حشمت و جاه	فرج و عیش و خرمی و طرب همه بگذار و ساغری بطلب
---	--

## فی التاریخ

بروز کافه الف از جادوی الاله خدا یگان سلاطین مشرق مغرب سپر علم و حیا آفتاب جاه و جلال گذاشت عرصه میدان خود بیخ عدم	بسال خال و در کروز با عمل الاطلاق خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق جمال دینی و دین شایخ ابوالسحاق تا و بر دل حساب خویش و اغ و زلف
---	--

## در تاریخ کوه

بسال هفدهم شاه و جهان کاه وزیر کامل ابو نصر خواجه مستح احمد	بروز شنبه سادس ماه ذی کعبه ز شاه راه سعادت بیابغ رفعت
--	--

## ایضاً فی التاريخ

که درین روز همه فرزندان خیر کجاست که بکشتن شد و این خار بد بود سال تاریخ و فائق طلب بدین	اصفهد زمان جان تور شاه نافه خسته بد و انا و صفر کاف تکه میلتن سوی حق سینی رخ کوفی بود
--	---

## فی التاريخ

صاحب صاحبقران حاجی قدام الدین مدربوز امکان و ماه را خوشه وطن روز آدینه بکرم کرد کار و المعین شد سوی داه بهشت از او ازین	سرور اهل غنایم شمع جمع کین پنصد و پنجاه و چار از هجرت خیر سادس ماه ربیع الاول باذر نیروز مغ و حسن کان جامی آسانی قدر بود
--	---

## وله فی التاريخ

<p>مجدد بین سرور سلطان قضا امیر          کز روی گلک با بیا و شش از سحر          که بره و نخت ازین منزل بی ضبط          سال تاریخ و فاشش طلب است</p>	<p>کف رحمت حق منزل بود این آنکه          تا آن بخت بد و از ماه و جب نمی ماند</p>
<p>در تاریخ فاش</p>	
<p>وید آنچنان کز عمل خیر لایوت          تاریخ این معاطه رحمان لایوت</p>	<p>رحمان لایوت چو آن باد شاه          جانش غریق رحمت حق کرد آنکه</p>
<p>ایضا در تاریخ گوید</p>	
<p>از بهر خاکبوس نمودی خاک سجده          در نصف ماه ذی القعدة از خورشید          آمد حرف سال و فاشش از خورشید</p>	<p>اعظم تو اود دولتین آنکه بر سر          با آن وجود و آن عظمت ز خالق          تا کس میدجو نه از روز کس در</p>
<p>فحالت تاریخ</p>	
<p>هست تاریخ و فاشش سنبل کامل          که بر طلعت او باز دو خند و بر گل</p>	<p>ببین سرور دامن باین سوسن گل          خسرو وی زمین شاه زمان بود آنکه</p>

در پین بود که پیوسته شد از خود کل	جمعه بیت و یک ماه جماد الاول
-----------------------------------	------------------------------

در تاریخ فرماید

امام سنت و شیخ جماعت بر اهل فضل و ارباب بافت قدم در زکرت بست هفتاد برون آزار خردت قرب عا	بهادر الحق و الدین طالب شواه چو سیرفت از جهان این بیت بطاعت قرب ایزد و عیان یافت بدین دستور تاریخ و خاتمش
---	--

و در ایضاً فی التاریخ

در دل خراب گشتی از کف پرستی بر جلد اش فرو خوان از پیوستگی	این میوه بهشتی کاه بدایمی جان تاریخ این حکایت کز از تو باه پرستی
--	---

تاریخ

امام سنت و بعد از خاتمش پس از پنجاه و نه سال از خاتمش وز آنجا فخر کن سال و خاتمش	بر او خوابد طالب شواه بسوی در صفت و عنوان و دانسته خلیل عا و لش پیوسته بر خوان
--	--

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و مساوی سبب الاله	که گشت فرقت از یکبشتم ماه
بسال هفصد و شصت چهارم	چو آب حل بشد امین و قید شکل
در پنج دور و در ناسف کجا بود	کنون که عمر بسیار که رفت و بیاصل

فی الحیثیه

ولادیدی که آن فرزند فرزند	چه دید اندر خم این طاق نیلی
جگای لوح سیمین در کنار	فلک بر سر نهادش لوح سنگی

فی الحکم

دنی در طلب مال جهان که دست	تا با خر خرم شد که نقش بر است
عوض هر چه بن داد و فلک باده	نکند کاپه فریاد جانی چه سر است
عمر ضایع شده از مال دنیانی	انده عمر کنون از هر عمارت است
بعد ازین بکتس از عمر بکات بدو	فردوشم که بکشم دو جهان بخر است
کجا یافته ام در اول بیان زهر	که چه بخریت شمرم که سر سر است

بعد ازین

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیکی	غم محو ز شاد بزمی ز آنکه جهان در گذشت
---------------------------------	---------------------------------------

## فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور و در ره عشقی است دنیا چون دل مند بر این بل پر ترس بیم نزد او بل مستی این کلخ سبب و در پاش از دستش جان جا سن گرفتیم خود توئی بجمرام کرد که ز کوری کوری من گفتت بچکس را نیست زین منزل کزیر ای که بر ما بگذری ده بگشتان	عاقبت عیب پیش رفتن کج بی بقا جانی و دیران نرسد بر کن رو سازد مشوا خجایم بست چون ویرانه خلسه کج ز آنکه مالت باد و چاهت مستجاب خواهی افتاد و آخوند و دام کرد بکرمان بکار نشین گفتت از که ادشاه و از بر تا و پیر از سر حنامل الحمد می بخوان
---	--

## فی النصیحة

فدا و چرخ نه بسیم ز نشویم ز نوا	که چشمها بگرد است و گوشتها بر که
---------------------------------	----------------------------------

بجاقت ز گل و خاک باشد شکر چه شفقت ز سپر با بقاء تیغ قد حواله چون برسد زود اجل بگوید که غفلت از پی زور است و ز هر زیاده مری که بر تو نماند از هر سو سپهر بجام تو همه زهر است با چشیده و مخمر بساط حرم چنین و لباس آرزو بر	بسا که مرده و مهر باشد شکر با این چه غایب و ز زرد و پاکش و پیر تقضا اگر ز آهین و فولاد سوده و حصن کنی بر دشمنی خوش و صیش و خوش خود مشو در ی که بر تو کشاید از هوا گشتا پراه تو همه چاه است سر نهاد و مهر خیار چرخ بدین و نفس از روز بگر
--	---

## فی التقریبه

زانکه از وی کس و خاداری ندید کس رطب بی خار از این میان بچید چون تمام از درخت بادش مسدود چون بدیدم خصم خودی پرورد انکارش شیر او خون میگوید	دل منبر دینی و سبب باد کس حل بی پیش ازین و کان بخورد هر که ایامی پراعی بر فروخت بی تکلف هر که دل در وی نهاد شاه غازی خسر گیتی ستان
---	--



که بکین جمله سپاهی بیکشت سرور از ابریکه سکر حبس از نیش نچه می افکند شیر عاقبت شیر از بریر و عراق انگور دشمن بد جان منیش باو	که بپوشی طلب که هی میدریه کرد تا ز ابلی سخن سر میریه در بیابان نام او چون می شنید چون سحر کرد و قش در رسید میل در چشم جهان منیش کشید
---	--

## فی المسدح

بعد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق سخت پادشاهی محو او ولایت کش در تربی اسلام شیخ مجد الدین در شنش و انش عضه که در تصنیف در قیاد ابدال شیخ امین الدین در تویم و حاجی توام در باول عکس خویش نه بگذاشتند در بخت	به پنج شخص عجب ملک نادر بی باک که جان خویش بر دور و دور او پیش باو که تا منسی بر از ان آستان از باو زین همه تا و کار را می بسته کشا بنای کار موافق بنام شاه نهاد که نام نیک بر و از جهان بکشید او خدای عزوجل جمله را بسیار ترا
--	--

## فی المطایبه

در حیم منکر خار بود روزی چند بر بخت خون صراحی روی کشتن	بدان دلیل که القاص لا یجب الکفا زمانه نیست در آمد که البحر و قضا
---	---

## مختص

در عشق تو ای صنم چنانم هر چند که زار و نا توانم	کز هستی خویش در کمانم کز دست و پد هر سزا جانم
--	--

## در پای مبارکت نشانم

کز بخت که از سر نیاری سرو من کنم نغمه رازی	در حضرت چون تو دلنوازی بسیات که چون تو شایبانی
---	---

## تشریف و بد در آشتیانم

ای بسته کز دور و نزدیک در مکن خلص الممالیک	بر خون تمام ترک و تاجیک کز خانه محقر هست و مار یک
---	--

## بر دیده دروشت نشانم

<p>چو چند سنگری را خوست گیرم که دلت را آهین و دوست</p>	<p>کم کن تو خاک که این ز نیکوست آخر لبم که ز کن آید و دست</p>
<p>انکار که خاک است نام</p>	
<p>کنتم که چو کشیم زار سے پر دل رستم و نامکار سے</p>	<p>زان پس ره مرحمت سپار سے تو خود سرو مسل ما دزار سے</p>
<p>من عادت بخت خویش دهم</p>	
<p>من از تو بجز وفا بنجویم الار و بندگی بنجویم</p>	<p>بیرون ز گل و غنا بنجویم اسرار تو پیش کس نکویم</p>
<p>اد صاف تو پیش کس نکویم</p>	
<p>گر غمزه تو ز ذب پشیرم ایچدم نبود ز تو ذکر پر م</p>	<p>گر ز کن خاک کند اسیرم من ز کن وصال تو نکیرم</p>
<p>الابغراق جسم و جانم</p>	
<p>گیرم زده و خاک شودیم</p>	<p>نه طهر بجز می فتنه و دیم</p>

ز بود و حسرت آنچه مینمودیم	آفرین من و تو دوست بودیم
عهد و شکست و من به نامم	
گر سر پیری به تیغ مستینم	از کوی و قیامت برنجیزم
در زانکه گشتند یزیزم	من محرمه محرم تو نیزم
آنگاه بریزد استخوانم	
آنگاه نشان عهد جبینم	جز راه هزار من نه پویند
خاک من زار چون پویند	گر نام تو بر سرم بچویند
فریاد بر آید از دوا نم	
گر بگذردم بر پیش خیل	هر یک بصفا به از سبیل
بجز تو نکشم بغیر سبیل	مجنون نیم از بسای لیل
خاک عب و عجم شامم	
کشم صنادر آرزویت	اشغفه و تیره دل چو موت
هر چند نیز رسم بگویت	شب نیست که از فراق رسوت

زاری بفلک بنیرسانم

می و مسل تو اصل شادمانی	وایم بر او دل بباسنی
با حافظ خود بکوعیانی	بر حکم که بر سر دم پرانی

سهل است ز خیشتم مراد

فی الزامیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا	جز کوی تو رکب ز نیامد مارا
خوش آمد خواب جمله راوردی	حقا که بچشم در نیامد مارا

رباعیت

برگیر شراب طرب بگیند بویا	سپهان ز رقیب مظلوم بگیند بویا
مشغول سخن خضم که منتین و مرد	بشنود من ای کار بر خیر بویا

رباعیت

بوزی که فلک از تو برید سپهر	کس بالب پر خند و خنده سپهر
چندان غم بچران تو بر دل دارم	من دانم و آنکه آفرید است سپهر

## رباعیت

آن مرد ستم که می نشاندیم بنما	شما آنچه ترا بدانش و علم و سخا
امروز فکر و خاطرت یاد مرا	به خواهر چه کسب کرد تا که کار از ما

## رباعیت

پوس از طلب آن پیر کنگد ام طلب	باد دست استین و باد و دهام طلب
تو از سر زخم نیش حجام طلب	مهر و جود است جرات طلبند

## رباعیت

در موسم گل ترک کنم باوه نایاب	کفتم که مگر با اتفاق اصحاب
کای بخیران فصل گل ترک کنم شراب	لبس ز چین نغره زنان و ادب آداب

## رباعیت

روی دل جمله نختیاران سویت	اسی قبله پر که مقبل آمد کویت
فردا کدام دیده بیند سویت	امروز کسی که ز تو بگرداند روی

## رباعیت

شب بچش برود بفرقه کجاست وی صبح جنیت کس وی چو	ای ساقی آفتاب رلفه سیست ای شام عکله اخطا شکینت
رباعیت	
از وقت نشاء و عیش با همکام است می هست ولی عریف می ناما است	امروز که روز فرقت احباب است بشیا از آن نسیم که می جنبه را
رباعیت	
مانند پری چیده زمین پنهان است گفتا که ازین باج طمع نتوان است	آن ترک پر بکجه که قصد جان را کشم و هین تنگ تو که فی بیج است
رباعیت	
حسن تو ز اورا کن خرد ببرد است یارب که در آن شام غریبم چو	با آنکه دلم در غم عشقت است ور زلف تو چاره غم بیستلم
رباعیت	
تا بنده تو شده است تا بنده است	تو بدای او خورشید تر بنده است

خوشبختی غیره ماه تابنده کله آ	زانروی که از شعاع روی بر تو
رباعیت	
بر کوه نعل شده است مسامحت تا خون جگر مجوزم از جام عنت	تا مرغ دلم فداوه در دام عنت از شربت جام و هر بیز ارشدم
رباعیت	
هر لحظه دلم را بلیت آهنگ است یارب که دل خسته چه دوری تنگ است	چون چنگ سر زلف تو ام در دست شد پیشه تنگ تو دلم را روزی
رباعیت	
نزدیک تو بجانم تراز ما کس نیست زانروی که دووانه تراز ما کس نیست	در کوی تو بجانم تراز ما کس نیست در سلسله طنابت آویخته ام
رباعیت	
بچاره دلم بوسله مشتاقی است شیرین سخن و لطیفه سیمین است	در شوخی و دلبری بت من کاست پسته درین دلاله رخ و سیمین است



رباعیت	
خاست روزگار فانی نیست خوش باش و می که زندگانی نیست	می نوش که عمر جاودانی نیست پس کام گل و لاله دیاران است
رباعیت	
طاعت که قبول حق بود باو نیست مستغفور خدا علی و اولاد نیست	در غیب ما کلام حق باو نیست از جمله آن فرشتگان و مکان
رباعیت	
خوابم که نه مای خیالت بصبح ترسم که شو پای خیالت بفرج	ای روی تو در لطافت بفرج در دیده کشم ولی ز خاطر فرج
رباعیت	
چون مستمدم و ام بخارا سرد او خاک ره او شدم بیایم و رود او	اول بودا جام وصالم و رود او با آب و در دیده پر از آتش دل
رباعیت	

این گل ز بر بختی سے آید	شادی بدلم از و بسی آید
پیوسته از آرزوی کفم ہدیش	کز بوی ویم بوی کسی می آید

## رباعی

بر دار دل از ماور و ہر امی خند	با نصف اخیر شوہرش در پیوید
ای قلب بدانی اینچنین نکاد	چون مافط اگر شوی یوشیخ

## رباعی

بایا کسی دست در انخوش کرد	تا ترک ز رویم و دل ہوش کرد
بی رزبت شوخ دیدہ ہر کز ہضم	با انگہ چو کوہ است در گوش کرد

## رباعی

با مردم نیک بدنی باید بود	در باوید دیدہ و دنی باید بود
مفتون معاش خودنی باید بود	مغرور عقل خود نمی باید بود

## رباعی

بامی بکنار جوی مسی باید بود	وز صحر کنارہ جوی می باید بود
-----------------------------	------------------------------

چون عمر کرانمایه ماده روز است	خندان لب و تازده روی میاید
رباعیه	
تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه شاد مافی باشد
که جام مسمی ز دوست تو نوش کنم	سرمایه عمر جاودانی باشد
رباعیه	
چون غنچه گل قرابیرد از شود	ترکس بهوای می قدح ساز شود
مزم دل انگسی که مانند صیاب	هم بر در سبزه سر او از شود
رباعیه	
جان در خم زلف یار جانی طلبید	وز بنده با که کشتی طلبید
جان بشکستن ابروی جانان کرد	چون حاجب او نعل سبانی طلبید
رباعیه	
نظمت بسرا پرده میگردود	باز از بگرفت تبه سپر و دو
ماران خیل دور و غزن میسختی	پدایت که روی که میگردود

رباعی	
خوآن جهان سپه تو آنکرو برز	خوشخوش برایشان جوان خیزد
ز کس که کله دار جانست باین	کان نیز چو نه سر بر آورد برز
رباعی	
راه طلب تو خار غمنا دارم	گور ابروی که این تو محمدا دارم
دانی که که روشناس عقلت	بر چهره جان جوان غمنا دارم
رباعی	
روزی که فراق از تو دورم سازم	وز بهر رخ تو با صبورم سازم
کز چشم بروی دیگر می بارم	حق نکند من تو کورم سازم
رباعی	
زان باوه دیرینه و بتقان	ورده که بساط عمر علی خواهم کرد
ستم کن و پیچیز احوال جهان	تا تر جهان بگو میتای سره
رباعی	

شیرین چہنان حمد سپا این بندہ	صاحب نظران ز عاشقی جان بندہ
عشوق چہر مراد و رامی تو بندہ	نام تو میان عشقبازان بندہ
رباعیت	
مکویندگساقی کہ ز می پر میند	ز انسان کہ میرد چنان بر خیزد
بابا می و معشوق لذت سیم	تا بو کہ ز خاکان چنان بکیزد
رباعیت	
من بندہ آنکس کہ شوقی دارد	بر گردن دل عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کے دانی	این بادہ کسی خورد کہ ذوقی دارد
رباعیت	
ز دولت دنیا بہستم می ارزد	نہ لذت کسی با لم سے ارزد
نہ بیعت ہزار سالہ شادوی جان	با محنت پھر وز غم سے ارزد
رباعیت	
و عشت کہ مستان لہرب بر خیزد	و اندر می و معشوق در باب آویزد

یکپند تقاض عمر خانی شده را	در جام و قح خون صراحی ریزند
رباعیه	
بجرت که بجان من در پیش آمد	کوفی نکی بر جگر ریش آمد
می رسیدم که تو شوم روز مخی	دیدمی که جانم روز بدم پیش آمد
رباعیه	
هم خاطر تو بر من غمناک است	کز مهر ضیا بر جش و خاشاک است
کز خاک رست شوم مزن من کن	حیفست که آواز تو بر خاک است
رباعیه	
هر دوست که دم زد و خاوش شد	هر راهروی که بود تو امن شد
گویند شب آستن غیب است	چون مردند یاد از که آستن شد
رباعیه	
یا کار بجام دل مجروح شود	یا مرغ و لم بر ملک روح شود
استه من است بدرگاه خدا	کابو اسعادت همه مفتوح شود

رباعیه	
یاری چون کوه بخت شوریده چو د	شادی چون دید این دل خمیده چو ک
آن مردم دیده باه کردیده بخت	چون مردم دیده نیست در دیده چو د
رباعیه	
ایام شبابست و شراب اولیتر	هر غمزه دست و خراب اولیتر
عالم همه سرسبز خرابست خراب	در جای خراب هم خراب اولیتر
رباعیه	
سیلاب گرفت کرد و بران غم	انگاز پری نھا و سپمانه غم
بیدار شوای خواب که خوشتر بگش	حمال نماز رحمت از خاک غم
رباعیه	
در سببش آویخته از روی نیاز	گفتم من بودانند در اچاره بسا
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عشق خورش او یزید در غم و نیاز
رباعیه	

پاوت بزرگ تره سفتم تا روز هم بادل خویشتم بچشم تا روز	بادهش از غم تو می نخستم تا روز بروت که کبکس نیستوانم کفتم
رباعیه	
اسرار گرم ز خواجسته بر پرس سر چشمه او ز ساقی کو شتر پرس	سر می مذکنده در خیر پرس گر تشنه فیض رحمتی امی حافظا
رباعیه	
باز آبی و نگو شراب و شکرش وز نا اعلان تمام و هن درش	ایده ست بل از جفای سخنش با بلی بندر گر کربان جفا
رباعیه	
حقا که فزون سازد و از یادش آویزه ز در نظم حافظا بادش	چشم تو که سحر بالیست استادش آن زلف که کرد حلقه در کوسن جلال
رباعیه	
که کردی ابرین و که خند نه کل	بگره چین جلال فرخند نه کل



سوز چو آتازوی خود مبینا	از استی که داشت شد بنده
رباعیت	
چون جامه زن بر کشد آن کجی خیال	حقا که نظیر خود ندارد و مباحثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید	مانند سنگ ریزه در آب زلال
رباعیت	
هرگز کنی یاد من ای شیخ چکل	نزد من اگر چه هست کاری شکل
در وی که من از دور و تو وارم بر دل	دل داد من و آنم و من جانم دل
رباعیت	
از یار وفا که دید تا من بینم	راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفا که چکنم	از عمر وفا که دید تا من بینم
رباعیت	
آن بکه ز جام پاوه دل شاد کنیم	هر آرزوی گذشته کم یاد کنیم
بوین عاریتی سلسلی زندانی را	بیلکه زیند طرب آرا کنیم

رباعیت	
آواز پر مرغ طلب می شنوم	یا نغف کز اراد بی شنوم
یا باد حدیث ز لبش میگوید	الفقه حکایتی عجب می شنوم
رباعیت	
ور بهر تو من ز شمع آفتاب کی کم	مانند صراحی اشک کلکون کی کم
چون ساعز باد و ام که از دلتگی	چون ناله چنگ شب نوم خون کی کم
رباعیت	
جانا چو شبی با تو بروز آوردم	اگر میوه هستی بر آوردم نامردم
از مکن شرم پس ازین کابلیت	از چشمه نوش آبدار ت خوردم
رباعیت	
در آرزوی بوس و کنارت مردم	وز حضرت اهل آبدار ت مردم
قصه چکنم در از کو تا که نسیم	باز آبازا اگر انتظار ت مردم
رباعیت	

من ترک تو ای بکار آسان ندیم یا قوت لبست که قوت جانست	تا پیش زنده دخت جان ندیم آزاد بدید صد هزار مر جان ندیم
رباعیه	
من حاصل عمر خود ندیدم جز غم یکتایم و همراز ندیدم نفسی	در عشق تو یار خود ندیدم جز غم یکتایم و همراز ندیدم جز غم
رباعیه	
ای باد بگو ز راه ولداری من تو خسته میدانیست بجای دانا	آنرا که نباشد غمی از یاری من آیا داری خبر ز بیداری من
رباعیه	
ای راه تو صحرا ای عمل بیرون که در دهن شمشیر شوی بهر طبع	تا چند بر آفتاب گل اندوخت آخره شکار کور خواهی بودن
رباعیه	
گویند که فردین بن خواهد بود فردای ما بد جور عین خواهد بود	

تسام بهشت و دوزخ و عتد کشت تا کی بودین کرک ربانی از خاک	مارانگدار و کور و نسیم ز چاک سپه بخت و دشمن افکن ای شیر خدا
	رباعیه
مگر اوید منشته بر تخت شمی من ظلم و بیکس بر ایسوزند	کفتا بشنود استی از مرد سری ای وای بتو که سری و پر کنی
	رباعیه
مکل گفت اگر دستگی داشتی با بیکینی مرا چیدین میوزند	بگریختی اگر رسد داشتی ای وای بن کر کنی داشتی
	رباعیه
که چو حسن افآورد این و ام سو ما عاشق رند و مست عالم سویم	ای بس که خرام با دوه جام سو با ما نشین کرد بد نام سو
	رباعیه
ما فکاورق سخن درانی طلی کن خاموش نشین که وقت غلطی نیست	دین خانه تذویر و ربانی بی کن دوم در گوش و جام با دوه را پر می کن
	مکمل در بارچ و وفات خواب حافظ
پیران اهل مستی خواب حافظ	که شمسی بود از نور سنج

پور خاک مصتفی یا فخر  
 جو نامہ پیش از خاک مصتفی



ست با تحسیر

الحمد لله الذي سهل لنا على سؤال ارادة مصاعب استكباب الكتاب  
 وشكره على ما وعدناه من التوفيق لا تقامه فاجاب، واصلى واصلم  
 على سيدنا ونبينا وسنة اصفياء محمد الذي هو جامع الكمال والاوا  
 وادنى لانواع الفضائل والمعارف، وفصل الخطاب على ابن عمته  
 وخليفة النبي اوضح لنا شبهة النجاح واصلح ما فترت لاسلام  
 وحررت كتاب امامه چون وديوان تجسته عن ان اكل العرفاء  
 والحققين واصلح الشراء والمصدقين عارف حقايق فنون سخن پرده  
 وواقف وحقايق ايجاد معاني ونظم كسرى سباح بحر فضات  
 سباح عالم براعت وبلوغ طيل القدرى كه دفتر معارف  
 وفضائل مشعرن از نظم درر بار اوست و شاعر عنان مشاهد

سخن مستحق بجز اسرار و اهر کالات عارفانه او مطبوع جمیع خاطر بر  
 طبع سلیم و راسخ مستقیم عالیشان و تسبیح مکانان عزت و سعادت  
 تو اما نام عالیشان اشرف الحاج و امار حاجی محمد کریم صاحب تاج الد  
 بنامی و عالیشان آقا میرزا محمد صاحب کتف الکتاب حاضر بود  
 این حقیر فی بقا صحت در حد است کتاب این کتاب سعادت است کتاب  
 مستقر فرموده و در اول الحاج محمد حسین کوهلی را مجرب و خاطر افکند که در  
 فخذ و چنان او اسکند است فی بجمه الجان مع الرضوان صحت تیمم  
 و صحت طبع در شسیم یافته هر محروم و غنی را عاید و پادشاه آن روزگار  
 این بیعتار راسخی کرد و بناه علی کتف المقدمات با شکاب آن مستاد  
 و با نظیر و له تمام آن کار برت و مو اظہبت منوره بیاری رتبه حیم و خراج  
 کریم قدیم کسوت تمام و جلایه در تمام و اختتام چنان ممکن است آورد و از  
 دقیقه شانس و محک سخنان روشن قیاس این طبع و پسندیده می نماید که هر گاه در هر یک  
 سه و خلا فی نظر دقیقه باب دوازده انقسی عبارت و غلطی کتابت بدست  
 طالعیت در معاینه این نوشته این بیضا است از ۱۳  
 جابر بن یونس حیم سند در کتف